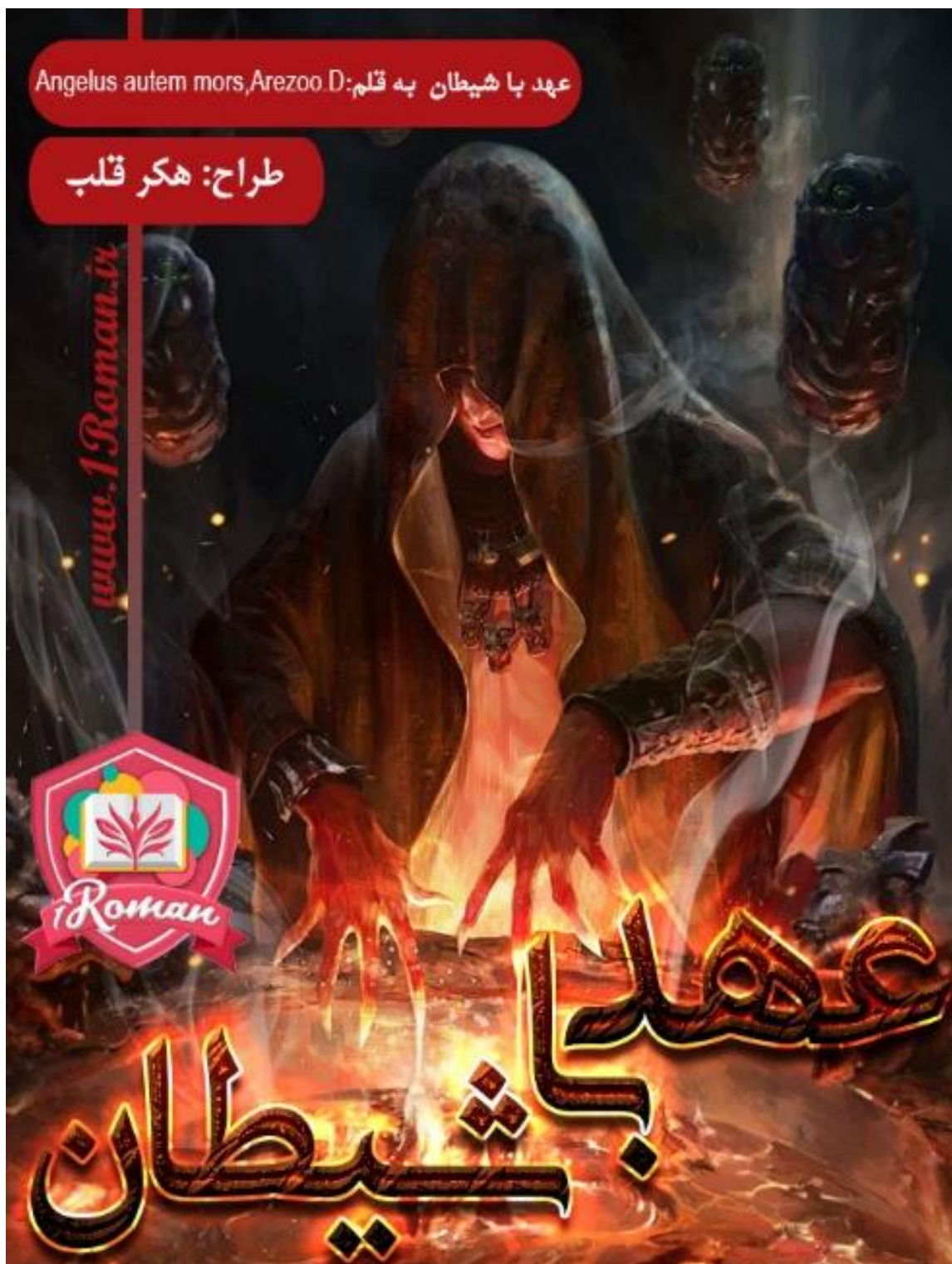


رمان عهد با شیطان | Arezoo.D , Angelus autem mors کاربران انجمن یک رمان



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: تخیلی، ترسناک 
طراح جلد: هکر قلب 
ویراستار: g.a 
منتقد: ف.سپین 
ناظررمان: سیده پریا حسینی 

شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: مهدیه.رح , Arezoo.D / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۴۵۸ 
عنوان و پدیدآورنده: 
رمان عهد با شیطان / مهدیه.رح , Arezoo.D
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

این رمان دارای جلد های دیگر است.

خلاصه:

مردم فکر می کنند هزاران سال پیش بود که انسان ها شیطان را پرستش می کردند و با استفاده از جادوی سیاه بیگناهان را می کشتند، غافل از اینکه در همین حوالی مادری فرزنداش را و مردی همسرش را در راه پرستش شیطان قربانی میکند!

سخنی از نویسنده:

این رمان اولمه و به کمک یکی از دوستان عزیزم شروع به نوشتن کردم.

من خیلی سعی کردم رمان خوبی بنویسم ولی خب معلومه اولین رمان نباید خیلی حرفه ای باشه!;

مقدمه:

من آن چیزی را میدزدم

که تو خود نمایاندی

و میدانی که پوزشی نخوام خواست

رد پای شیطان راهی است که من در پیش گرفته ام

به خونه ی روبه روم نگاه کردم، یک آپارتمان که فکر کنم کم، کم صد سالش بود و همه ی چوب هاش پوسیده بود و پنجره ها تقریبا از جاشون در اومده بودن.

خانم جانسون نگاه عصبیی بهم انداخت

-مطمئنی همین خونه است؟

-آخرین باری که رفتم خونه عمه ام فقط هفت سالم بود، هیچی ازش یادم نیست.

بالاخره زن شصت _ هفتاد ساله در رو باز کرد و بدون دادن مهلتی شروع به حرف زدن کرد

-اوه ببخشید، حتما خیلی منتظر موندید؛ آیفون خراب شده، متأسفم.

خانم جانسون با اخم گفت:

-مشکلی نیست، اینم برادر زادتون، من دیگه میرم.

-متشکرم خانم جانسون، خداحافظ.

خانم جانسون بدون جوابی گذاشت رفت. عمه ام با لبخند زشتی نگاهم کرد

-اوه، بیا تو عزیزک بیچارم، متأسفم که نتونستم پیام به مراسم ختم مادر و پدرت.



و بعد با قدرت زیادی دستم رو کشید و من رو داخل آپارتمان برد. احساس می کردم هر لحظه ممکنه سقف روی سرم بریزه، من رو تا جلوی راه پله‌ی مارپیچی کشوند -امیدوارم که زیاد خسته نباشی چون باید پنج طبقه بالا بریم. اوه راستی من نمی‌تونم چمدون‌هات رو بیارم، خودت زحمتش رو بکش.

-اینجا آسانسور نداره؟

-چرا، یکی داره ولی قابل استفاده نیست، خیلی قدیمی و خرابه.

نزدیک بود همون جا زیر گریه بزنم، آخه این دخمه هم شد جای زندگی؟ کوله ام رو روی پشتم محکم کردم و چمدون‌هام رو محکم گرفتم.

دیگه نفسم بالا نمی‌اومد، هنوز به نصفه ی راه هم نرسیده بودم. نزدیک چهل دقیقه طول کشید تا به طبقه ی پنجم رسیدیم و همون جا روی زمین ولو شدم.

عمه: اوه دختر جوان بلندشو، من هم سن تو بودم روزی ده بار این پله هارو بالا پایین می‌رفتم.

توی دلم گفتم ولی نه با دوتا چمدون و یک کوله ی بزرگ، فکرم رو به زبون نیاوردم، نمی‌خواستم از همین الان شروع کنه به غر و نق زدن. لبخند زدم

-من آماده‌ام تا خونه رو ببینم.

پس از گذروندن کلی پیچ و خم به در خونه رسیدیم، روی درش با حروف نقره ای نوشته شده بود E5، عمه در خونه رو با یک کلید قدیمی باز کرد

-به خونه خوش اومدی.

توی دلم جملش رو تصحیح کردم "به دخمه خوش آمدید"

عمه من رو به اتاقم راهنمایی کرد، یک اتاق با کاغذ دیواری های زرد و یه تخت خواب یک نفره ی آهنی، کمد چوبی که چوب هاش پوسیده بود، یک آینه تمام قد و یک میز تحریر، تمام چیزی بود که توی اتاق داشت. معلوم بود حتی به خودش زحمت یه گردگیری کوچیک رو هم نداده بود و بوی نم بدی توی تمام اتاق پیچیده بود، تو کمد این بو شدید تر می شد.

عمه دوباره لبخند زشتش رو نمایان کرد

-از اتاق خوشت میاد؟

-اوه البته یک جورایی از اتاق قبلیم هم بهتره.

کاملا داشتم چرت و پرت می گفتم.

-چقدر خوب عزیزکم، می ترسیدم از اینجا خوشت نیاد.

-نه عمه جان، اینجا عالییه، راستی میتونم شماره تون رو داشته باشم؟

-شماره ی چی رو عزیزم؟

-خونه و موبایل.

-من موبایل ندارم و اینجا هم هیچ تلفنی وجود نداره، من همه کارام رو با نامه انجام میدم.

-این خیلی وحشتناکه.

-چیزی گفتم عزیزکم؟

-نه نه، می تونم کلید خونه رو داشته باشم؟

-اوه، یکی برات روی میز گذاشتم.

-متشکرم عمه جان.

-خب من برم یکم به کارام برسم.

بعد پشتش رو به من کرد و زیر ل**ب گفت:

-هانای بیچاره.

توی کمد کلاسه تا چوب لباسی بود و توی میز فقط دوتا کلید. بدون انجام هیچ کاری روی تخت ولو شدم.

لعنتی، اینجا حتی آنتن هم نداره؛ موبایل رو روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم بلکه یک چیز جالب توی این دخمه ی لعنتی پیدا کنم.

اول از همه آشپزخونه، آشپزخونه ته سالن خونه قرار داشت و یک جورایی از دید پنهان بود، یک یخچال دو طبقه کوتاه که شرط می بندم ماله دهی هشتاده (میلادی)، یک میز گرد چهار نفره و کلی کابینت، هیچ چیز هیجان انگیزی توی آشپزخونه نبود. توی هال و پذیرایی هم هیچی نبود، بهترین قسمتش یه تلویزیون سیاه سفید بود، باورم نمیشه نه موبایل، نه تلویزیون و نه حتی تلفن، مدرسه هیجان انگیزتر از این دخمه بود. ساعت مچیم رو نگاه کردم، وقت نهار بود ولی هیچ خبری از عمه نبود معلوم نیست کجا غیب شده.

تنها راه چاره اینکه بگردم ببینم این عمه خانم رو پیدا کنم، کل خونه رو زیرورو کردم ولی انگار واقعا یه بلایی سرش اومده بود، روی مبل نشستم بلکه فرجی شد و عمه خانم ظاهر شد.

احساس کردم یه صداهایی داره از توی کمد چوبی توی هال میاد، رفتم نزدیکش و بهتر گوش دادم، انگار واقعا یه چیزی اونجاست، در کمد رو باز کردم، کاملا خالی بود

ولی صدا هنوز می‌اومد، داخل کمد رفتم، تهش یک پرده وصل شده بود، پرده رو کنار زدم و یکدفعه با چهره‌ی کریه عمه مواجه شدم.

-اوه دخترکم، تو اینجا چیکار میکنی؟

-من... من فقط گرسنم شده بود، اومدم شما رو پیدا کنم.

- مگه ساعت چنده؟

- ۱:۳۰.

- چقدر زمان زود میگذره، راستی تو باید بدونی که نباید زیاد فضولی کنی و از این به بعد اومدن توی این قسمت خونه برات ممنوعه.

از توی کمد بیرون اومدیم، عمه از خونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یک پاکت بزرگ غذای چینی برگشت.

-امیدوارم که غذای چینی دوست داشته باشی.

-البته، من عاشق غذاهای چینی‌ام.

پشت میز گرد چهار نفره که داخل آشپزخانه قرار داشت نشستیم و بدون گفتن کلمه‌ای، خوردن رو شروع کردیم.

فکر می‌کردم که اون میگه قبل از خوردن دعا کنیم ولی هیچی نگفت و فقط تند تند خورد و قبل از اینکه من حتی به نیمه‌ی غدام برسم تموم کرد و تمیز کردن میز و آشپزخانه رو به من سپرد.

غدام رو که تموم کردم آشپزخانه رو جمع کردم و موبایلم رو برداشتم تا شاید بتونم جایی رو پیدا کنم که آنتن داشته باشه. تنها جایی که تونستم یکم آنتن پیدا کنم نزدیک همون کمد عجیب غریب بود.

با موبایل به دوستم نیکول زنگ زدم.

نیکول: سلام هانا، خودتی؟

-آره خودمم.

-وای دختر، نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود، از وقتی از مدرسه رفتی کلی اتفاق افتاده که باورت نمیشه.

لحظه ای مکث کرد و بعد با جیخ گفت:

-جکسون داره با سارا قرار می‌ذاره، باورت میشه؟

-چی؟ داری شوخی میکنی!

-نه به جان خودت، راستی هنوز معلوم نشده چه مدرسه‌ای می‌خوای بری؟

-نه، عمه که عین خیالشم نیست، چه خبر از جیسون؟

-هیچی، چند وقته گیر داده شماره‌ی جدیدت رو بهش بدم.

-بهش ندی.

-خودم عقم می‌رسه، خب من دیگه باید برم.

-باشه، بای.

تلفن رو قطع کردم.

-تو داشتی به حرفای من گوش می کردی؟

عمه توی درگاه کمد واستاده بود و داشت جیخ و داد می کرد.

-عمه منظورتون چیه؟ من فقط با تلفنم حرف می زدم.

-تو دختر کوچولوی فوضول داشتی به بهونه ی حرف زدن با موبایل به من گوش می کردی.

-نه، باور کنید نه، اینجا تنها جایی بود که آنتن داشت.

-بعدا به حسابت میرسم دختر جوان.

خدای من معلوم نیست این عمه چی زده که اینطوری توهم میزنه.

ساعت چهار بود و عمه قرار بود ساعت پنج برگرده، تصمیم گرفتم یکم با موبایلم حرف بزنم شماره ی جسیکا رو گرفتم و تا ساعت چهارونیم باهاش حرف زدم.

موبایلم رو ی گوشه ای پرت کردم و به کمد خیره شدم، حالا که عمه نبود وقت خوبی بود تا سرکی به کمد و اون قسمت از خونه که مخفی شده بکشم.

داخل کمد شدم و پرده رو کنار زدم یه هال ساده که توش دوتا مبل یک نفره بود اولین چیز هایی بود که به چشم میخورد، وارد هال شدم، چند تا گلدون هم دیده میشد، هیچ چیز خاصی نبود که عمه بخواد پنهانش کنه، داشتم میرفتم بیرون که چشمم به یه در خورد احتمالا انباری قدیمیه ولی شاید بتونم یه چیزی واسه سرگرمی پیدا کنم، رفتم نزدیک تر، احتمالا قفل بود ولی بد نیست امتحانش کنم، دستگیره ی در رو گرفتم و به طرف پایین فشارش دادم در کمال تعجب در باز بود، در رو هل دادم و وارد شدم، اتاق تاریک تاریک بود، ای کاش موبایلم رو با خودم می آوردم.

کم کم چشمام داشت به تاریکی عادت میکرد، برام جای تعجب بود که چرا نمی‌تونم کلید برق رو پیدا کنم.

یک بسته کبریت پیدا کردم و بعد هم یه شمع سفید، با اینکه زیاد کمکی نمیکرد ولی بهتر از هیچی بود، می‌تونستم رنگ اتاق رو تشخیص بدم؛ رنگ اتاق قرمز جیغ بود، این خیلی عجیب بود چون عمه معمولا از رنگ های کم رنگ استفاده میکرد و بعد هم فهمیدم این اتاق هیچ چراغی نداره و به جای چراغ کلی شمع و این خیلی عجیبه. چند تا کتاب قطور هم روی میز بود، یکیشون که از همه سبک تر بود رو برداشتم و بازش کردم، این کتاب کم، کم مال هزار سال پیشه.

-فکر کردم برات روشن کرده بودم که نباید توی این اتاق بیای.

سرجام خشکم زد، اینقدر اینجا غرق شده بود که زمان از دستم در رفته.

-با تو بود موش کوچولو.

نفسم رو حبس می‌کنم و آرام آرام برمی‌گردم.

-م... من متا... من متاسفم ع... عمه.

- تو جریمه میشی دختر جوان، حالا زود این اتاق رو ترک کن.

کتاب رو پشتم مخفی میکنم و زود از اتاق بیرون میام و اون بخش مخفی خونه رو ترک میکنم و به اتاقم میرم.

کتاب رو پشت کمد اتاقم مخفی میکنم و خودم رو روی تخت ولو می‌کنم و به قاب عکس مادر و پدرم خیره میشم، توی دلم بهشون حسودی می‌کنم، اونا رفتن و من رو با این پیرزن دیوانه تنها گذاشته بودن، واقعا خیلی نامردی، خیلی.

تا ساعت شیش که فقط شام بود هیچکدوم باهم حرف نزدیم، سر شام عمه سکوتش رو شکست

-تو از هفته‌ی دیگه میری مدرسه.

-کجا هست؟

-خارج از شهر، تقریبا وسط جنگل، مدرسه‌ی شبانه روزی ساتاناس.

-چی؟ مدرسه‌ی شبانه روزی؟

-نمی‌خواستم اینکار رو بکنم دختر جون، مجبورم کردی.

خدایا این پیرزن پاک عقلش رو از دست داده.

-فردا هم یه سر میریم اونجا و وسایل مورد نظرت رو خریداری می‌کنیم.

-عمه خواهش می‌کنم من رو ببخشید، اشتباه کردم از قصد نبود، خواهش میکنم.

-همین که گفتم، حالا هم زود غذات رو بخور و بخواب، تا همین الان هم خیلی از درس هات عقب افتادی.

غذام رو نصفه کاره رها می‌کنم و تا صبح روی تختم گریه می‌کنم.

(آدرین)

من از زمانی که به دنیا اومدم مامان و بابام دوسم نداشتن، جوری که دیگه حتی موهام رو کوتاه نمی‌کردن و همه فکر می‌کردن من دخترم، نه پسر.

خلاصه من همه چیز یادم می‌مونه و چیزی وجود نداره که یادم نباشه

آخه زمانی که دنیا اومدم مریض بودم و اینکه بابام ورشکست شد... (یعنی از بعد تولد یادمه چی به چیه)

و من رو عاملی از سوی نحس بودن می دونست.

من تو مدرسه شاگرد زرنگ و باهوشی بودم اما خب همه من رو به عنوان یه پسره لاغر مردنی بی خاصیت میشناسن و میگن من درساشون رو بنویسم.

چند باری کتک خوردم (همکلاسی ها کتکم زدن) که برادرم آبراهام کمک کرد اما بعدش خودش شروع به کتک زدنم کرد، کلا از یه جا می خورم، از یه جای دیگه بدتر. خواهرم ماریانا کلا آدم خودخواه و از خود راضییه و من رو چند بار اذیت کرده، با اینکه خوشگله ولی بسیار خود پسند هست.

با بی حوصلگی از جام پا شدم، مثل اینکه برق ها رفته بود

چند شمع از آشپزخونه پیدا کردم و روی میز گذاشتم، کمی تکالیفم رو حل می کردم که دستم به یه شمع خورد و ناگهان یه چیز شروع به سوختن کرد

آتیش رو با بدبختی خاموش کردم، با دیدن چیزی که سوخته اهم دراومد.

این جعبه ی لباس شبه ماریانا بود و من نابودش کردم.

همون لحظه در خونه باز شد و...

ای خدا من رو برای گناه های نکرده آمرزش فرما، دیگه دعای سره غذا رو فراموش نمی کنم، ای بابا خدا، مگه من با تو نبودم؟ چرا کمکم نکردی.

بابا و ماریانا وارد خونه شدن و با صحنه ی سوخته ی جعبه لباس رو به رو شدن، ماریانا خشک شده بود و بابا هم بدتر از اون

ناگهان هردو یک صدا فریاد کشیدن:

-می کشتم آدرین.

خواستم فرار کنم که صد البته بی فایده بود و به دست اون ها افتادم.

بعد کلی کتک خوردن که خیلی هم درد داشت بابا فریاد زد:

-تا زمانی که کالج بری می فرستمت مدرسه شبانه روزی تا یاد بگیری از اون مغز کوچیکت کار بکشی.

مامان که ماجرا رو فهمید با ناخون هاش به جونم افتاد

کلا همه من رو زدن جز برادرم گابریل، اون تازه شش ماهش بود.

مامان با صدای جیغ جیغی گفت:

-می فرستیمت به یه مدرسه که خیلی از اینجا دور باشه، فهمیدی؟

و اون شب صدای گریه ی ماریانا می اومد که به مامان میگفت:

-مامان لباسم، اون احمق چهار چشمی، بهترین لباسم رو داغون کرد.

مامان: اشکال نداره عزیزم، یه بهتر واست میخرم.

ماریانا صدایش رو لوس کرد

-از همون پوفی ها که تازه اومده بیرون؟

مامانم موافقت کرد

-البته گلم.

ماریانا خوشحال خندید

و بعدش پرسید

-مامان آدرین رو چیکار می‌کنید.

مامان بی تفاوت گفت:

-به مدرسه ی شبانه‌روزی می‌بریمش.

ماریانا بدجنس خندید

و من به این فکر کردم که مامان توی تمام عمرم این شکلی باهام حرف نزده بود

آهی کشیدم و به خواب رفتم.

از خواب بیدار شدم، به سقف خیره بودم و به این چیزها توجه نمی‌کردم که یه اتاقه

بسیار زشت و قدیمی بهم دادن، مامان و بابا همیشه من رو این اتاق می‌نداختن و

بدون غذا نگه‌م می‌داشتن.

یادمه آبراهام همیشه برام غذا می‌آورد ولی خب به یه گوشت نیمه سرخ شده و نخود

فرنگی خام که نمیشد گفت غذا.

من الان زندانیم و تا زمانی که کارهای مدرسه ام درست نشده اینجا زندانی هستم

تو رویاهام بودم که در زده شد و خدمت کارمون غذا های باقی مونده‌ی شب رو گذاشت

که بخورم، دیگه عادت کرده بودم ته مونده بخورم، صدای موزیک از بیرون می‌اومد؛

میتونم شرط ببندم که از اتاق ماریاناس.

بدونه که به غذا اهمیت بدم شروع به خیال پردازی کردم.

(هانا)

ساعت هشت از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم؛ چشمام قرمز شده بود و زیر چشم‌ها هم سیاه شده بود، تختم از گریه خیس خیس شده بود و شیشه ی قاب عکس خانوادم کثیف شده بود. بیرون رفتم و صبحانه‌ام رو خوردم.

ساعت نه به زور عمه لباس پوشیدم تا برای کارهای ثبت نامم به اون مدرسه ی لعنتی بریم، همون طور که حدس می‌زدم عمه ماشین نداشت، پس ما مجبور شدیم با تاکسی بریم و واقعا که شرم آورده.

مدرسه شبیه قصر های قرون وسطی بود و البته خیلی هم ترسناک بود، دقیقا وسط جنگل بود ک آدم به راحتی میتونه توش گم بشه.

اولین جایی که رفتیم اتاق مدیر بود، منشی گفت که یکم منتظر بمونیم و بعد اجازه داد که وارد دفتر کار مدیر بشیم.

مدیر نگاه کوچکی به من انداخت و بعد شروع کرد به حرف زدن:

-سلام، به مدرسه‌ی استاناس خوش اومدید، شما باید خانم هیلتون باشید و این خانم جوان...

-برادر زادم هست، هانا.

-اوه درسته، خب چه کمکی از دستم برمیاد؟

-برای ثبت نام اومدیم.

-ثبت نام؟ اونم وسط سال!

-حقیقا هانا ماه پیش خانوادش رو از دست داده برای همین چند وقتی مدرسه نرفته و مدرسه ی قبلیش از خونمون دوره، من هم دارم پیر میشم و ازدواج هم نکردم و بچه ای ندارم و نمیتونم از یه نوجوون نگه داری کنم، برای همین اینجا اومدیم.

-برنامه ی بچه ها خیلی فشرده هست، میتونه خودش رو برسونه؟
-البته، اون دختر باهوشیه.

-از پس هزینه ها می تونید بر بیاید؟

-بله، چه چیزهایی باید براش بخریم؟

-چهار دست یونیفرم، یه دست لباس سوار کاری، یک مایوی شنا، لباس خواب و در سال فقط یک هفته برای تعطیلات کریسمس می توند پیش خانواده هاشون باش.

-اوه اینجا واقعا جای عالییه، ما همین الان ثبت نام می کنیم و از دوشنبه به مدرسه میاد.

سرش رو تگون داد و تلفنش رو برداشت و با منشی تماس گرفت

-خانم مونتگمری، لطفا آقای بریج رو صدا کنید تا بیان مدرسه رو به دانش آموز جدیدمون نشون بدن.

تلفن رو قطع کرد و روش رو سپت ما کرد

-آقای بریج سرایدارمونه.

آقای بریج اومد و من رو برد اول توی ساختمون مدرسه رو نشون داد و بعد زمین ورزش، استخر و اصطبل رو نشونم داد و بهم اخطار داد که هیچ وقت فکر فرار به سرم نزنه.

توضیح مدرسه ساتاناس...

در این مدرسه تاریخ های وحشتناکی وجود داره.

گم شدن سه نوجوان و پیدا شدن جسم سوخته‌ی آنها و به دلیل نداشتن امنیت های جانبی آنجا به مدت سی سال بسته شد اما ده ساله گذشته و بار دیگر باز شد، اینبار مدرن تر و زیبا تر.

این مدرسه به سالیان سال فرزندان آنجلوس و بعضی از اقوام دیگر انگلیسی در خود دیده، این مدرسه دارای کلیسا نمی‌باشد و کلیسا در تاریخ ۱۹۳۷ بسته شده است، می‌گویند کلیسا تنها جایی در مدرسه بود که کاتولیکای این مدرسه به آن اهمیت می‌دادند که کم کم از بین رفت.

آنجا به دلیل های بسیاری معروف شد، هر کس در این مدرسه می‌رفت معروف می‌شد و ثروتی بسیار بدست می‌آورد اما نامش ترکیبی از لاتین و اینگلیسی بود.

کاهنان در قرن های گذشته توجه ای نمی‌کردن اما یک بار پدر روحانی که در باره اسم شیطان گفت که چرا باور نمی‌کنند که این به لاتین می‌شود شیطان، اما آن در ماه بعد به دلیل ایست قلبی مرد و صدایش به گوش کسی نرسید، نامش ساتاناس بود یعنی شیطان.

در ساله ۲۰۰۰ به دستور رئیس امور جنگیری بازبینی شد ولی چیزی دستگیر آنها نشد.

برای چهارمین بار توی زندگیم داشتم تمام وسایلم رو جمع می‌کردم تا جای دیگه ای زندگی کنم؛ دفعه اول وقتی بود که با پدر و مادرم برای تعطیلات آخر هفته به کلبه‌ی



چوبی رفتیم، دفعه دوم وقتی بود که می خواستم به بهزیستی برم، دفعه ی سوم وقتی بود که خونه عمه اومدم و حالا برای اینکه به مدرسه ی شبانه روزی برم و همه ی اینا در کمتر از یک ماه اتفاق افتاده بود.

عکس مادر و پدرم رو روی وسایلم گذاشتم و زیپ چمدون رو بستم، جلوی آینه رفتم و برای آخرین بار لباسام رو چک کردم تیپم مثل همیشه سیاه بود، کاپشن و شلوار سیاه، کفش سیاه و موهای کوتاه سیاه.

کوله ام رو روی پشتم انداختم و دسته ی چمدون رو محکم توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم، عمه جلو اومد و گفت:

-چقدر ناز شدی دخترکم، متاسفم که نمی تونم باهات بیام، می دونی که اصلا حالم خوب نیست.

-نه مهم نیست، خب من برم.

خدا لعنتش کنه موقعی که می خواست من رو ثبت نام کنه حالش خوب بود حالا دیگه هرچی درد و مرض هست تو جونش افتاده. یاد اون کتابی افتادم که یواشکی از توی اون اتاق مخفی برداشتم، حتما کتاب با ارزشی بود که مخفیش کرده بود. رفتم توی اتاق و از پشت کمد کتاب رو برداشتم و با سرعت زیاد توی کیفم گذاشتمش، خداحافظی سرسری با عمه کردم و سوار تاکسی شدم.

پیش به سوی مدرسه ی نفرین شده!

ساعت نزدیک ده صبح بود که رسیدم، چمدونم رو از صندوق عقب ماشین برداشتم، عمه گفته بود که اول برم اتاق مدیر.



خانم مونتگمری گفت که می‌تونم برم داخل، آروم در زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم و به داخل رفتم.

-سلام.

-سلام، تو باید هانا هیلتون باشی.

-درسته.

تلفتنش رو برداشت و با منشی تماس گرفت.

-خانم منتگمری به سلنا بگو بیاد تا خوابگاه رو بهش نشون بده.

تلفن رو قطع کرد

-سلنا اتاقت رو نشون میده، سه تا هم اتاقی داری، لباس فرمت روی تخت و کتاب

هات رو میتونی از معلم‌ها بگیری، برنامه‌ی کلاسیت هم توی کشوی کنار تخت

هست. یادت باشه به هیچ وجه نمیتونی با لباس عادی توی مدرسه بگردی.

-چشم خانم.

- خوبه، حالا برو.

-خداحافظ.

(آدرین)



پوفی کشیدم و صورت خاله آریانا رو بوسیدم، لبخندی مهربانانه و البته زشت زد و من رو راهنمایی کرد که سوار لیموزینش بشم، رانندش یه مرده ۸۰ سال به بالا بود و هر از گاهی خوابش می‌گرفت، از مسیر خارج میشد و از خواب می‌پرید و می‌پرسید چی شد.

منم از خنده سرخ میشدم، خاله آریانا با مهربانی به من گفت:

-خوشحالم که به این مدرسه میری، آدرین جان میدونی که همه آرزوی رفتن به چنین مدرسه‌ای رو دارن.

لبخندی زدم و تایید کردم و تو ذهنم گفتم:

حتما زمان بووق ها! آخه کی دلش مدرسه‌ی شبانه‌روزی میخواد؟

اه خدا، منکه میدونم سربارم، میخوان از دستم خلاص شن.

خاله آریانا با لبخند گفت:

-تو پسره فهمیده ای هستی، میدونی که این مدرسه به نفع خودت هست و خوب ازش استفاده میکنی، درسته پسرم؟

منم با لبخند تایید کردم

-درسته خاله ی عزیز.

گل از گلش شگفت و با خنده گفت:

-تو چه شیرین زبانی پسر جان.

و تا اخر مسیر همش حرف زد و منم مثل احمق ها تایید کردم هی خدا

بعد جلوی مدرسه پیادم کرد، کلی قربون صدقه رفت و بعد با یه خداحافظی مسخره رفت

جلوی مدرسه بودم و ناگهان آسمون رعد و برق زد و صدای کلاغ ها پیچید، فضا ترسناک بود و الان ترسناک تر شده بود.

آخه پسر ۱۶ساله‌ای مثل من باید همچین مدرسه‌ای بره؟

صدای زنی اومد که بلند صدام میکرد منم خواستم بدونم کیه که پام لیز خورد و پخش زمین شدم.

ای خدا، من چرا باید اینقدر بدشانس باشم، ها؟! پوفف

بلند شدم، عینکم رو عقب فرستادم و ساک و کوله ی به گند کشیدم رو برداشتم و اینبار درست شروع به دویدن کردم.

اون زن با اخم نگام کرد و با تشر گفت:

- دست و پا چلفتی.

و منم تو فکرم گفتم زنیکه ی عزادار

آروم آروم دنبالش می‌رفتم، یه دختر نفس نفس زنون اومد و گفت:

-دوشیزه هیلتون رو راهنمایی کردم خانوم منتگمری.

اون خانومه هم لبخندی خبیث زد و به دختره اشاره زد:

-میتونی بری. هی راستی، سلنا برو به الن بگو بیاد این مرد جوان رو راهنمایی کنه.

اون دختر سری تکون داد و رفت و اون خانوم با لبخند زشتی صورتم رو واری کرد:

-قیافه ی خوبی داری ولی خب عینکی بودنت زیاد خوب نیس جناب آنجلوس.

کمی سکوت کرد

-مدیر گفتن شمارو نمی تونن ببینن بنابراین تو باید با الن بری و اون میگه اینجا
چجوریه.

رفت و منم منتظر الن نامی موندم.

از سرما به خودم می لزیدم و دندونام به هم میخوردن، کاری از دستم بر نمی اومد.
دسته نرمی رو شونم نشست و صدای آشنایی اومد:

-چرا به خودت میلرزی پسر!؟

بهش نگاه کردم، شباهت کمی به هم داشتیم.

خنده داره، نه؟

پسر لبخندی زد

-من النم، دنبالم بیا که همه جارو نشونت بدم.

راه افتادیم، من رو به یه راهرو برد که پر از تابلوهای عجیب و غریب بود؛ عکسهای
دخترها و پسرهای نوجوان.

الن شروع به حرف زدن کرد

-این عکس ها مال سه قرن پیش تا الانه، اینا موفقیت رو در اینجا بدست آوردن.

سری تکون دادم تا کمی از اون جو یه نفره در بیایم، پرسیدم:

-این کین؟ چرا نوجوانن؟

-خب اینا تاجرهای بزرگی اند و بعضی ها هم به مقام های بالا تبدیل شدن.

از اون راهرو بیرون رفتیم و به دو راه پله رسیدیم

-سمت راست برای خانوم هاست یعنی دخترهاست و چپی مال ماست.

ین پشت هم کتابخونه و سالن غذا خوریه، حالا میتونی به اتاقت بری، اتاق ۱۳.

سری تکون دادم و به بالا رفتم

وایسادم و پرسیدم:پس...

اون لبخنده خجسته ای زد

-اه، داشت یادم میرفت، من هم اتاقتیم بعدا توضیح میدم، فعلا برو.

وا! واقعا که...

وارد اتاق شدم، واوو چه بزرگ، اندازه ی سالن غذا خوری به همراه نشیمن و کلا خیلی

شبیه به خونمون بود.

ساکم رو روی زمین گذاشتم و روی یه کاناپه نشستم، خمیازه ای کشیدم و گرفتم

خوابیدم.

شخص سوم، ۱۰۰ سال پیش

یک مرد سیاه پوش به همراهی یک زن جوان به سمت آن عمارت نو ساخته رفتند

مرد با لبخند گفت:

-برای عالیجناب بهترین جا هست دوشیزه منتگمری؟

زن جوان کمی لبخند زد:

-البته خانوم تیلور از این عمارت خوششون میاد ولی میترسم آینه‌ی دل از این عمارت خوششون نیاد.

مرد که داشت به حرف های زن جوان فکر میکرد با لبخند گفت:

-هرگز خانوم، هرگز.

زن جوان از لبخند مرد خوشحال شد ولی به روی خودش نیاورد.

مرد با یک حرکت دستش، دروازه رو به شکلی جادویی باز کرد و آن دو به داخل عمارت حرکت کردند، اون لحظه صدای خنده ی یه نفر اومد و آنها به سرعت تعظیم کردند و گفتند:

-درود بر فرستاده‌ی خدای راستین به رانده شده‌ی جهنم.

آن صدا، صدای خراشیده اما عجیب بود.

-درود میخوانم نوشته ی پر از رحمت او را، درود بر شما ای بندگانم.

و بعد مدتی مکث گفت:

-این عمارت را تبدیل به یک مدرسه‌ای...

(آدرین)

با تکون های یه نفر چشمام رو باز کردم. دیدم الن از خشم قرمز شده ولی چیزی نمیگه، بعد از اینکه بلند شدم آرام گفت:



-کتاب و لباس های مدرسه ات توی اتاق راستی هست، یه چیزی میگم یادت بمونه
من ساعت ۶ صبح بیدار میشم و ساعت ۹ شب میخوابم تو حق نداری بعد و قبل این
ساعت ها بیدارم کنی، وگرنه بد می بینی.
و به اتاقش رفتم.

ساک و کوله ام رو داخل اتاق بردم، این اتاق خیلی بهتر از اتاق من بود
لباس هام رو تعویض کردم و ل**ب تاپم رو روشن کردم، توی فیس بوک یه مطلب
درباره ی چندتا کتاب جادویی و طلسم نوشته بود.
یه کتاب نظرم رو جلب کرد؛ اسمش رستاخیز مردگان بود.
جالب و خوندنی بود اما خب من زیاد به این مطالب بها نمیدم
بنابراین به یه لایک کفایت کردم و بعد از چت با دوستای مجازیم ل**ب تاپ رو
خاموش کردم و شروع به نقاشی کردم
زیاد استعداد ندارم اما خب به هرحال برای سرگرمی بهترین بود

پایان فصل اول:مدرسه ی شبانه روزی

فصل دوم:کتاب

قسمت آزاد، شخص نامعلوم

موهای فر فریش رو عقب فرستادم و گونه اش رو نوازش کردم..

اون با اشک بهم نگاه میکرد منم با لبخند گفتم:

-تو خیلی خوشگلی.

اون لحظه ها بهترین لحظه ها بود تا اینکه یه صدای عجیب اومد، صدای جیغ و

گریه ی یه زن...

زود بلند شدم و لباس هام رو به تن کردم و از سالن بیرون رفتم.

یه زنه مو شرابی که شکم برآمده ای هم داشت روی زمین افتاده بود، از داخله سالن

صدای هانا می اومد، اون زن که داشت درد می کشید با صدایی گرفته گفت:

-نذ... نذار بچ... بچه ب... بمی... بمیر... بمیره... این... ام... امیده م... ما... هس...

به سرعت فهمیدم کیه، یکی رو صدا کردم و اون به آمبولانس زنگ زد و به بیمارستان

بردنش و من موندم. باورم نمی شد چهار بچه از اون تو یه سال

به هر حال بچه ی اونه اگه کسی بخواد بچه اش رو بکشه نابودش میکنه، شاید دلیل

داره.

به هانا نگاه کردم اون تمامه داراییم بود، خداروشکر میکنم خدا م... من گفتم خدا...

وای.

من آزاد شدم، من آزاد شدم یعنی دیگه برده ی شیطان نیستم.

لبخند ی زدم و گوشی خونه زنگ خورد..

جواب دادم. مونتگمری بود یا بهتره بگم رزالمری

گفت برم بیمارستان... تا بچه ی اون رو ببینم و یه وردی بخونم که هیچکس نتونه
بکشتش

(هانا)

سلنا دختر بلند قد و سبزه ای که ظاهرا یکی از هم اتاقی هام هست. به گفته ی
خودش دانش آموز ممتاز و همه اون رو دوست دارن.

اول از همه سمت خوابگاه دختران رفتیم، شماره ی اتاقمون ششصد شصت و شیش.
سلنا در اتاق رو با کارت باز کرد و گفت:

- اینجا دوتا تخت خواب دو طبقه داریم، تخت خواب سمت راست دوتاش پُره پس
باید بری تخت خواب سمت چپ پایینی. کنار تخت خواب یه کشوی بزرگ هست،
دوتایی بالایی مالِ نینا و پایینی ماله تو.

لباس فرم هات توی کمد، لباس خواب هات هم تو کشو بذار برنامه ی کلاسیت هم
دست کارول.

خب من برم به کلاسم برسم، ناهار ساعت سه هست، نقشه ی مدرسه توی راهروئه
میتونی سالن ناهارخوری رو پیدا کنی، بای.

پوفی کردم و روی تخت نشستم، موبایلم رو درآوردم و عکس از اتاق گرفتم و برای
نیکول فرستادم.

کتاب عمه رو از توی کوله ام در آوردم، یه کتاب با جلد چرم قهوه ای کهنه که هیچی
روش نوشته نشده بود، بازش کردم. وای خدا این کتاب مال قرن دایناسوراست، صفحه
های پوستیه زرد با نوشته های جوهری توش تقریبا هیچی نوشته نشده بود فقط

اشکال و طرح های مختلف بود شبیه ی جور کتاب طلسم. آخر های کتاب چند صفحه ی آخر نوشته داشت، مثل یه دستوالعمل بود.

الان حوصله اش رو نداشتم بعدا میخونمش، کتاب رو بستم و زیر بالشت گذاشتمش، لپ تاپم رو برداشتم و یکم با دوستای قدیمیم چت کردم و بعد فیلم دیدم تا ساعت دو نیم همین کار رو کردم و بعد تو راه رو رفتم تا نقشه ی ساختمون رو پیدا کنم.

(آدرین)

لباس هام رو با یونیفورم عوض کردم.

نگاهی به خودم کردم، پوفی کشیدم و تو ذهنم گفتم:

مثله یه احمق شدم.

کتاب زبان و هندسه ام رو برداشتم. از در که بیرون اومدم الن رو دیدم که آماده روی کاناپه نشسته و داره کتاب می خونه.

من رو دید، لبخندی مسخره زد و گفت:

-لباست برات گشاده؟

من از خجالت سرخ شدم، تو ذهنم گفتم:

آخه به تو چه؟

اون کتاب رو بست و روی عسلی گذاشت و علامت داد که دنبالش برم.

در حالی که از پله ها پایین می اومدیم اون لبخند به ل**ب شروع به حرف زدن کرد

-این مدرسه با مدرسه‌ای که میرفتی خیلی فرق داره. سه قانون وجود داره:

۱-شب ساعت ۱۲ یا همون نیمه شب حق نداری بیرون بری.

۲-در طول غذا خوردن حق نداری حرفی بزنی.

۳-هیچ وقت درون عمارت کتاب مذهبی نباید داشته باشی.

و با لبخند اضافه کرد:

-بدونه اجاره هم حق نداری کتابخونه‌ی زیرزمین بری.

بعد من رو به یه راهرو راهنمایی کرد و دره یه اتاق رو باز کرد پنچ میز و صندلی وجود داشت که دو دختر اشغال کرده بودند.

الن روبه من کرد:

-برو رو یکی بشین.

منم رو یه صندلی نشستم.

یکی از دخترها، آهان سلنا، با استرس گفت:

-امتحانات ترم داره شروع میشه، نه.

مشخصات ظاهری الن و آدرین:

الن: پسری کشیده و خوش هیكلیه، موهایی بلند و روشن داره و پوست مهتابی رو به رنگ پریده ای داره.

چشمانی سبز یشمی که بعضی وقتها رنگش به فیروزه ای تغییر می‌کنه.



آدرین: پسری شبیه به الن اما موهای خرمایی و چشمانی میشی داره. هیكلی لاغری داره که همه اون رو مسخره میکنند. عینکی است و مدام برای عینکی بودنش اذیت میشه.

شخص ناشناس، ۱۷ سال پیش

فیلسیتی چاقو رو به سمت شکمش گذاشت و با گریه گفت:

-نمیخواهم لعنتی، وای خدا.

و اشک ریخت.

راشل آروم به فیلسیتی گفت:

-آروم دختر، چرا همچین میکنی؟

اون با گریه گفت:

-لعنتی، این بچه‌ی انسان نیست، زنده موندنش نحسه.

راشل آروم با مهربانی گفت:

-چرا این شکلی می‌کنی؟ مگه این بچه چیکار کرده؟ خب یه لحظه فکر منفعتی که

بدست میاری باش، مگه نمی‌خوای معروف بشی؟ خب این بچه هدیه‌ای از طرف آینه

ی پاک‌ی و مهربانی هست، قبول کن.

فیلسیتی اشکش رو پاک کرد

-یعنی چیزی بدست میارم راشل؟

-البته.

و شونه های فیلیسیتی رو ماساژ داد، اون رو خوابوند و بیرون رفت.

خانوم نتردام کمی لبخند زد.

-این چهار بچه بسیار مهم هستن، نباید مشکلی پیش بیاد.

رو به پنجره کرد.

-تا الان سه تاشون مشخص شده و...

رو به اون کرد

-امید ها به آخری هست، اون میتونه دروازه ی جهنم رو باز کنه و تو باید محافظ اون

باشی!

تو باید قهرمان باشی، قرن هاست که منتظر بودیم که آینه ی نورانی از بین دختران،

چهار دختر رو انتخاب بکنه، راشل دخترم تو امید من و پدرت هستی.

و با قدم های بلند روبه روی کمدی وایساد و از کمد یک گردنبند برداشت و به راشل

داد.

-ببین، این گردنبند نشانه ای از گروه ما هست. کنار خودت نگهدار.

راشل لبخندی زد

-مادر، برای کاری که برای ما انجام دادید بسیار ممنونم.

راشل گردنبند رو گرفت و دور گردنش بست و با لبخند از اتاق بیرون رفت.

(الن)

عصبی بودم و به زور خودم رو معمولی نشون میدادم. این پسره آدرین همش رو اعصاب بود و سلنا بدتر.

اون دختره هانا هیچ اهمیتی به اطراف نمیده و فقط دنبال ما راه میاد. تصمیم دارم برم زیرزمین و کتابم رو وردارم.

میتروسم این پسره آدرین از موضوع خبر دار بشه، ولی..

شاید برام مهم نیس بچه ی کی هست. من دوس ندارم مسخره بازی در بیارم.

توی سالن غذا خوری؛ هلن، یکی از پیشخدمت ها گفت که عالیجناب قراره بیان و من خوشحالم. روبه روی دره کتابخونه ی ممنوعه وایسادم، لبخندی کج زدم و در رو با کلید باز کردم.

آخ اینجا چقدر کتابه طلسم وجود داره!

کتابم رو پیدا کردم، پوزخندی زدم و آروم زمزمه کردم

-خانوم هانا، شما نصفه کتاب رو دارید، آدرین نصفه دیگه!

از اونجا بیرون رفتم و در رو سه مرتبه قفل کردم و کتاب رو زیر لباسم پنهان کردم.

از درهای اتاق ها گذر کردم و به سمت اتاق شخصیمون که البته بهش میگن اتاق اختصاصی وارد شدم، هنوز یه ربع به وقت ناهار مونده بود.

کتاب رو گوشه ای از اتاق انداختم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم و خیلی نرم درش رو بستم، مثل یه ادمی که دلدرد داره پیششون برگشتم.

(آدرین)

توی کلاس هندسه که بودیم الن همش به خودش می پیچید و صورتش سبز شده بود.
تعجب برانگیز بود، یه ساعت پیش لبخند میزد اما حالا...

(هانا)

روی تخت غلطی زدم و بعد از جام بلند شدم حوصله ام بد جور سر رفته بود کتاب
قدیمیه عمه رو برداشتم و بچه های گفتم :
- بچه ها من میرم بیرون یکم راه برم پوکیدم تو این اتاق.

سلنا :

- باشه فقط زود برگرد.

سرم رو تکون دادم و از اون اتاق کوچیک زدم بیرون. رفتم توی حیاط و روی یکی از
نیمکت ها نشستم هدفون هام رو گذاشتم توی گوشم و صداش رو تا ته زیاد کردم
عینک مطالعه ام رو زدم و کتاب رو باز کردم فعلا این تنها چیزی بود که می تونستم
باهاش سرگرم بشم. خدایا این کتاب دیگه چیه؟ با خوندن هر کلمه اش چشمام
بیشتر گشاد می شد این کتاب مخصوص ی فرقه ی شیطان پرستیه کتاب رو بستم و
گذاشتمش کنار هدفون هارو از گوشم در آوردم و گذاشتمشون روی کتاب.

- چی خوندی که فکت افتاده روی زمین؟



با ترس به دور ورم نگاه کردم و متوجه ی پسر شدم که چند متر دورتر از من واستاده بود.

من :

- چیز مهمی نبود.

پسر اومد نزدیک تر و کنارم نشست.

پسر :

- تو باید هانا باشی.

- درسته ولی تو کی هستی ؟

- آدرینم.

به کتاب نگاهی کرد و قبل از اینکه مانع برداشتن کتاب بشم کتاب رو باز کرد و شروع به ورق زدنش کرد فهمیدم که اونم از کتاب هیچی نمیفهمه و فقط متوجه این میشه که ی چیزی توی این کتاب درست نیست صفحه ی آخر رو که خوند اونم مثل من تعجب کرد.

پسر :

- تو شیطان پرستی؟

- اوه نه به هیچ وجه ولی فکر کنم عمه ام هست.

(آدرین)

شب بود و حوصله‌ام سر رفته بود بنابراین بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، توی راه رو بودم که هانا رو دیدم که داره از در پشتی بیرون میره.

تصمیم گرفتم چند دقیقه صبر کنم و ببینم چیکار میکنه؛ دیدم که روی یه نیمکت نشسته و داره یه کتاب که قبلا فکر کنم یه جایی دیده بودم، میخوند.

آروم نزدیکش شدم و پرسیدم:

-چی خوندی که فکت روی زمین افتاده؟

هانا با تعجب گفت:

-چیز مهمی نبود.

لبخندی زدم

-تو باید هانا باشی درسته؟

تو دلم گفتم حافظش مثله ماهیه بابا.

-آدرینم.

کتاب رو ازش گرفتم و شروع به خوندن کردم، یادم اومد کجا دیدم اما این کتاب که قرن هاست نابود شده، نگاهم روی شیطان ثابت موند.

پرسیدم:

-تو شیطان پرستی؟

هانا تند تند گفت:

-اوه نه، به هیچ وجه، ولی فکر کنم عمه ام هست.

با شگفتی گفتم:

-واقعا!؟

اون سری تکون داد، من یاد اون مطلب افتادم، بنابراین زود گفتم:

-هانا اینجا منتظر باش، میخوام یه چیزی رو بیارم.

هانا با شک سری تکون داد، منم سمت عمارت دویدم و داخل اتاقم رفتم، لپ تاپم رو برداشتم و خواستم برگردم پیشش که نگاهم رو یه کتاب که خیلی شبیه به کتاب هلن بود افتاد، برش داشتم.

با عجله برگشتم و کتاب رو نشونه هانا دادم، با تعجب به کتاب نگاه می کرد.

منم تند تند درباره ی مطالبی که خونده بودم براش گفتم، گفتم که این کتاب قرن هاست که به فراموشی سپرده شده.

اون با تعجب گفت:

-یعنی این کتاب اینقدر کم یابه؟ اما چطور؟ مگه میشه عمه ام این کتاب رو داشته باشه! باورش سخته آدرین.

منم لبخند کجی زدم، صدای دینگ دانگ ساعت بزرگ نشان دهنده این بود که باید به رخت خوابمون بریم، روبه هانا کردم و گفتم:

-فردا درموردش حرف می زنیم، فعلا بای.

و به اتاقم رفتم.

به کتاب نگاهی کردم و تو ذهنم گفتم: این کتاب از کجا اومده؟

(هانا)

صبح مثل همیشه ساعت هفت بیدار شدم، لباس فرم های مدرسه رو پوشیدم و به سالن غذاخوری رفتم.

بین الن و یه دختر دیگه که نمی شناختم نشستم و صبحانه ام رو خوردم، خیلی خوابم می اومد.

تا ساعت پنج توی تختم غلط زده بودم، نمی دونم چه مرگم شده بود، یک چیزی مانع از خوابیدنم می می شد.

به آدرین نگاه کردم که روبه روم نشسته بود، زیر چشماش گود افتاده بود، به نظر می اومد اونم مثل من خوب نخوابیده بود.

صبحانه ام رو که تموم کردم خواستم بلند بشم که سرم گیج رفت برای اینکه نیافتم شونه ی الن رو گرفتم.

الن: حالت خوبه؟

خانم مدیر به نشونه ی اینکه حرف نزنیم انگشت اشارش رو روی دماغش گذاشت، خواستم سرم رو به نشونه ی این که خوبم نشون بدم که روی الن بالا آوردم، سرگیجه ام بیشتر شد و قبل از این که بخوام دستم رو به جایی بگیرم به زمین افتادم.

با سردرد چشم هام رو باز کردم به دورو اطرافم نگاه کردم ساعت دیواری ساعت ده رو نشون می داد، چرا من تو درمانگاه بودم؟

از جام بلند شدم، پرده ی سفیدی که دور تختم بود رو کنار زدم



- پس بالاخره بیدار شدی.
- از ترس تکون کوچیکی خوردم.
- من رو ترسوندید خانم کلارک.
- خانم کلارک پرستار درمانگاه بود.
- متاسفم دخترم، خب حالت چطوره؟
- یکم سرم درد میکنه.
- منم جای تو بودم با اون شدتی که خوردی زمین سرم درد میکرد.
- چرا اینجام؟
- بالا آوردی و بعد روی زمین افتادی، نمی دونم چرا امروز همه دارن بالا میارن؟
- مگه کس دیگه ای هم بالا آورده؟
- آره، اون پسر جدیدی چی بود اسمش؟ آدریان و الن.
- حالا من می تونم برم سر کلاس؟
- کجای کاری دختر، ساعت ده شبه.
- چی؟ ولی...
- حالا برو تو اتاق و استراحت کن.
- سرم رو تکون دادم و از درمانگاه بیرون اومدم.

(آدرین)



در خواب چیزهایی عجیب می‌دیدم؛ خواب یک پسرک که از هیكلش میشه گفت بیست و خرده‌ای سالش، صورتش دیده نمی‌شد چون اون کلاه سویی‌ش‌رتش صورتش رو کاملاً نامعلوم کرده بود.

در هردو دستاش دو تبر بود و از اونا خون می‌چکید.

جو بدی بود، فقط نفس های بلندی میکشید و ناگهان زمزمه کرد:

-آدریان، هیچگاه به الن اعتماد مکن، آدریان هیچگاه به الن اعتماد مکن.

و ناگهان سرش رو بلند کرد؛ چهرش ترسناک و آغشته به خون بود، چشماش با یه باند بسته شده بود و ناگهان چشمانم شروع به سوزش کرد.

اون پسرک آروم گفت:

-هیچگاه دل به هانا میند.

با وحشت از خواب پریدم که خانم کلارک با ناراحتی گفت:

-خوبی پسر جان؟

با ترس سری تکون دادم.

اون پسر... چرا همش حس می‌کنم می‌شناسمش؟

(هانا)

وقتی توی اتاق رفتم بچه‌ها داشتن برای امتحان فردا درس می‌خواندن، سلام آرومی کردم و روی تختم دراز کشیدم.

سلنا پرسید که حال خوبه یا نه منم بهش گفتم که خوبم، اونم بیخیال شد و به درس خوندنش ادامه داد، برعکس چیزی که به سلنا گفته بودم حالم اصلا خوب نبود؛ سردردم بیشتر شده بود و دوست داشتم بالا بیارم.

تحمل فضای بسته ی اتاق رو نداشتم و اگر هم قرار باشه که دوباره بالا بیارم دوست ندارم روی تختم بالا بیارم، پس از روی تخت بلند شدم و به حیاط رفتم، یه نفر روی نیمکت، کنار حیاط نشسته بود، رفتم نزدیکت، رفتم فهمیدم همون پسره آدرینه، رفتم و کنارش نشستم.

-سلام.

آدرین:سلام.

-شنیدم که تو هم مثل من حالت بد، این درسته؟

-آره، از صبح دارم بالا میارم ولی الان یکم بهترم.

-فقط لطفا روی من بالا نیار.

-تو هم همین طور.

-الن هم حالش بد؟

-آره ولی اون فقط یه بار بالا آورد و بقیه روز رو تب داشت.

آهی کشیدم، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم خیلی دلم میخواد که بخوابم ولی می دونم که خوابم نمی بره.

-راستی اون کتاب رو چیکار کردی؟

-تو اتاق زیر بالشتم گذاشتمش.

-به نظرت ممکنه که اشکال از اون باشه؟

- فکر نکنم، چه ربطی ممکنه داشته باشه؟ ما هیچکدوم از طلسم یا آیین های توی کتاب رو انجام ندادیم فقط خونديمش.

-شاید فقط شیطان پرست ها می تونن از اون استفاده کنن، شاید ما نباید به اون دست می زدیم یا می خونديمش.

-لطفا اینقدر خیال بافی نکن، من یه بار دیگه قبل از اینکه باهم بخونيمش اون رو خونده بودم و هیچیم نشد، احتمالاً الن بیماریش رو به تو منتقل کرده و تو هم به من، بعدشم اگر از اون کتاب بود چرا الن باید مریض بشه؟

هیچ جوابی نتونست بده پس ساکت شد، این پسره هم دیوونه بود، آخه کتاب چه قدرتی میتونه داشته باشه؟

حالم دوباره بد میشه، برای اینکه دوباره روی کسی بالا نیارم میرم و کنار سطل آشغال کنار حیاط می شینم و بعد از چند ثانیه توش بالا میارم.

آدرین:هی، حالت خوبه؟ میخوای برم پرستار رو صدا کنم؟
-نه لازم نیست.

ولی این دفعه بیشتر از قبل بالا میارم.

-الان... الان میرم پرستار رو میارم.

-گفتم لازم نیست.

-هی شما دوتا ... اونجا چیکار می کنید؟

قبل از اینکه بتونم برای دیدن کسی که این جمله رو گفت سرم رو بالا بیارم دوباره استفراغ کردم.

آدرین:خا... خانم، هانا حالش بده.

سرم رو بالا میارم و میفهمم که اون شخص خانم منتگمری بوده خانم منتگمری میاد نزدیکتر و زیر بغلم رو میگیره، دوست ندارم به درمانگاه برگردم ولی نمیتونم خودم رو کنار بکشم.

خانم منتگمری:سعی کن تا اونجا بالا نیاری... هی پسر، بیا به من کمک کن ببریمش درمانگاه.

(راوی)

یک سال آینده

درست شب شده بود، خیلی ترسناک و دلهره آور.

آخه کی به اون گفته بود که به بیرون مدرسه بره؟ هیچکس!

خودش تصمیم گرفته بود و حال در نا امیدی.

هوا سرد بود، صدای جغد ها و زوزه‌ی گرگ ها اون رو می ترساند، در ذهنش گفت:

- احمق، تو یه مردی، مرد که واسه این چیزا نمی ترسه که، ویی...

درست احساس می کرد کسی پشت سرشه.

توی ذهن گفت:

-بمیری الن، بمیری که من رو توی این موقعیت انداختی

خلاصه اون ترسیده بود، با قدم های لرزان کنار یه درخت نشست و به فکر فرو رفت، خیلی بدشانسی داره، خیلی.

از نمرات تازه پایین اومدش و خون دماغ های پشت سر هم، می ترسید سرطان نداشته باشه، هی خیال احمقانه.

کت ابریشمیش رو به دور خودش پیچوند و با فوت، دستای چروک شده در اثر سرما رو گرم کرد.

از هر صدایی؛ صدای باد، صدای چرک چروک تکون خوردن بوته ها، حتی از صدای نفس خودش هم می ترسید.

چشمش گرم شد ولی ناگهان صدای جیخ یه زن اومد، از جای خودش پرید، خیلی ترسناک بود.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش پذیرفت که بره و ببینه صدای جیخ برای چیه خواست قدمی برداره که صدای جیخ دیگه ولی نزدیک تر و معلوم تر.

وای خدا من جای آدرین بودم سنگ کوب می کردم.

بگذریم اون صدا رو دنبال کرد و به یه کلیسای داغون رسید، یه کلیسای قرون وسطایی.

اون وارد کلیسا شد و با دیدن صحنه درجا خشکش زد

این غیر ممکنه!

یه زن رو روی یه تخت بسته بودن و البته ب*رهن*ه هم بود.

خیلی ترسناک و خوف انگیز بود، آدرین برگشت که فرار کنه که...

ادامه دارد...!

پایان.

سخنی از نویسنده:

میدونم خیلی سطحی و مسخره نوشتم و دوستم بهترین قلم رو داشت و من نتونستم خوب ادامه بدم اما امیدوارم جلد بعدی که ادامه ی همینه من بهترین نوشته رو ارائه بدم.

نویسنده:

ارزو بانو، مهدیه.رح



منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/23357/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.